

غالباً پلاگه از شادی پرهیا هوایی که گهگاه به جوانان دست می‌داد، متعجب می‌شد و این حالات موقعی به آن‌ها دست می‌داد که اخبار مربوط به کارگران خارجی را در روزنامه‌ها می‌خواندند و در آن هنگام تمام چشم‌ها از شادی برق می‌زدند و عجب این‌که همه مثل بچه‌ها اظهار خوشحالی می‌کردند. همه با خنده‌ای شاد و روشن می‌خندیدند و دوستانه بر میانه‌ی هم می‌کوبیدند. یکی از آن‌ها که گریس از خوشحالی سرمست شده باشد داد زد: «این کارگردان نمایی چه مردان جسوری هستند!» و دیگری فریاد می‌زد: «زنده باد کارگران ایتالیایی!» و موقعی که این دزودها را از دور به رفقای ناشناس شان می‌فرستادند به نظر مطمئن بودند که آن‌ها صدایشان را می‌شنوند و در اشتیاق شان سهیم‌اند.

آندره سرمست از شادی و نشاطی که همه‌ی موجودات را در بر می‌گرفت، گفت: «رفقا! چه‌طور که برای آن‌ها نامه‌ای بنویسم تا بدون آنکه در روسیه نیز کارگرانی وجود دارند که مذهب و عقیدشون با اون‌ها یکی‌ست و از بی‌روزی‌هاشون خوشحال می‌شن؟»

و همه با نگاهی رؤبا آمیز و خنده بر لب مدت‌ها از فرانسویان و سوئدی‌ها و انگلیسی‌ها مانند موجودات عزیزتی که در غم و شادی آن‌ها شریک باشند، صحبت می‌کردند و در آن اتاق کوچک حس خویشتاوندی فکری به وجود آمد که کارگران روی کره‌ی زمین را با هم متحد می‌کرد، احساسی که دل همه‌ی آن‌ها را مانند یک قلب واحد به ارتعاش درمی‌آورد و مادر نیز آن را حس می‌کرد. گرچه نمی‌توانست آن را به خوبی درک کند ولی از آن شادی و جوانی و نیروی شمع‌انگیز و پیروزمندانه و مست‌کننده سرشار از امید و آرزو می‌شد.

روزی پلاگه به آندره گفت: «شما عجب آدم‌هایی هستین؟ برای شما همه رفیق‌اند... چه یهودی باشید، چه اتریشی و چه ارمنی... از اونا طوری حرف می‌زنین انگار که اونا رو می‌شناسین. شریک خوشی و غم همه‌ی مردم هستید...»



ناتاشا به نقطه ی نا معلومی خیره شد و گفت: کاش می دانستید که ما چه کار بزرگی داریم انجام می دهیم. کاری به یاد ماندنی که هرگز از صفحه ی روزگار محو نخواهد شد.

او در جواب گفت: «آره مادر چون، ما شریک همه‌ی مردم هستیم! برای ما ملیت و نژاد مطرح نیست. فقط برای ما این مهمه که چه کسانی دوست ما هستن و چه کسانی دشمن ما. تمام کارگران دوست ما و تمام بولدارها و تمام آن کسانی که بر ما حکومت می‌کنن، دشمن ما هستند. وقتی آدم با چشم‌های باز به دنیا نگاه کنه و ببینه چه قدر تعداد کارگران زیاده و مظهر چه نیروی معنوی هستند، دستخوش شادی و نشاطی توصیف ناپذیری می‌شه. مادر چون مطمئن باش که به فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها، اتریشی‌ها و... همین حس دست می‌ده. چرا که همه‌ی ما فرزندان یک مادریم؛ فرزندان فکری واحد و شکست‌ناپذیر و آن حس برادری تمام کارگران دنیاست. این فکر به ما نیرو می‌دهد و مثل خورشید گرمی ست که در آسمان عدالت می‌تابد و این آسمان در قلب کارگر است و یک فرد موسیالیست هر که می‌خواهد باشد و هر اسمی که می‌خواهد بر خود بگذارد.»

این بیان کودکانه‌ی احساسات درونی، این ایمان نورانی و تزلزل‌ناپذیر همواره بیش از پیش با نیروی روزافزون در بین این دسته‌ی کوچک مشهود بود و وقتی مادر این امیدواری‌ها را می‌دید به حکم غریزه احساس می‌کرد که چیزی عظیم و درخشان همچون خورشیدی شبیه به خورشید آسمان در جهان قدم به عرصه‌ی وجود نهاده است.

اغلب آواز می‌خواندند؛ آوازهای خودمانی و شاد، با صدای بلند. گاه نیز آوازهای تازه می‌خواندند، آوازهایی به زیبایی خاص ولی با الخان غم‌انگیز و عجیب. در این صورت صدا را آهسته می‌کردند، قیافه‌ها موقر و فکور می‌شد مثل این‌که سرودی مذهبی بخوانند. رنگ از صورت‌ها می‌پرید، خوانندگان به هبجان می‌آمدند و آدم حس می‌کرد نیروی عظیمی در حرف‌های صدا دار این تصنیف‌ها نهفته است. یکی از این آوازهای تازه مادر را مشوش و نگران می‌کرد چرا که تصنیف، ناله‌ها و نگرانی‌های روح

اهانت دیده‌ای را که تک و تنها در بیچ و خم تردیدهای دردناک سرگردان است و فریادهای روح بی‌رنگ و بی‌شکل را که مورد حمله‌ی فقر و فلاکت می‌باشد و از ترس خرف شده است بیان نمی‌کرد. در آن آواز نه آه‌های اضطراب‌آلود قلبی نیرومند که به نحوی مبهم تشنه‌ی فضا می‌باشد منعکس بود و نه فریادهای مبارزه‌جویانه‌ی موجودی جسور که حاضر است خوب و بد را بی‌هیچ تفاوتی زیر پا نه‌کنند و در آواز خشم‌پسور اهانت‌دیده‌ای نیز که قادر باشد همه چیز را برای گرفتن انتقام نابود سازد ولی از آفریدن کوچک‌ترین چیزی عاجز باشد وجود نداشت. خلاصه در آن آواز هیچ‌گونه انعکاسی از دنیای کهن یعنی از دنیای بردگان نبود.

بلاگه از حرف‌های سخت و آهنگ مرتاضانه خوشش نمی‌آمد ولی در این تصنیف نیروی بی‌پایان بود مثل این که صوت و کلمات را خفه می‌کرد و احساسات قبل از وقوع حادثه‌ای که برای فکر آدم زیاده از حد با عظمت باشد را در دل بیدار می‌ساخت. مادر این احساسات را در چشم‌ها و در چهره‌های جوانان می‌دید و در حالی که به این حس مرموز تسلیم می‌شد با دقتی مضاعف و با تشویشی عمیق همچنان به تصنیف گوش می‌داد.

وسف چیکف عبوس و اخمو می‌گفت: «در اولین روزهای بهار این تصنیف رو در کوچه‌ها باید خواند»

و وقتی که پدرش بار دیگر به جرم دزدی به زندان افتاد او به آرامی گفت: «حالا دیگه می‌تونیم این جلسات رو در خون‌های من ترتیب بدیم...» تقریباً هر شب پس از خلاصی از کار، یکی از رفقای پاول به منزل او می‌آمد و با هم کتاب می‌خواندند. بعضی از مطالب را یادداشت می‌کردند. آن‌ها آن قدر مشغول کتاب‌خوانی بودند که حتا فرصت نمی‌کردند آبی به دست و روی خود بزنند و حتا در مرقع خوردن شام یا نوشیدن چای هم کتاب‌ها را زمین نمی‌گذاشتند و حرف‌هایشان هر روز بیش از پیش برای مادر نامفهوم می‌شد...

پاول همیشه به رفقا خود تأکید می‌کرد: «ما احتیاج به یک روزنامه داریم.»  
زندگی روز به روز پرهیجان‌تر و پرحرارت‌تر می‌شد و آن‌ها مثل  
زنبورانی که از گلی به گل دیگر می‌پرند همواره از کتابی به سراغ کتاب  
دیگری می‌رفتند و شروع به مطالعه می‌کردند.

شبی وسف چیکف گفت: «این روزها، حرف ما سر زبان‌ها افتاده.  
احتمال داره به زودی ما رو دستگیر کنن...»

آندره جواب داد: «بلدرچین برای این آفریده شده که در دام بیفته!»  
پلاگه روز به روز بیش‌تر از آندره خوشش می‌آمد و وقتی به او  
«مادر جون» می‌گفت به نظرش می‌آمد که دست نرم و لطیف بچه‌ی خود  
را به دست گرفته و نوازش می‌کند. روزهای یکشنبه اگر پاول کار داشت او  
بود که هیزم می‌شکست. روزی با تخته‌ی بزرگی که بر دوش داشت از راه  
رسید. تیشه‌ای برداشت و با مهارت و سرعت تمام یکی از پله‌های  
پوسیده‌ی جلوی در ورودی خانه را عوض کرد.

روزی پلاگه به پاول گفت: «چه طوره که ما آندره را برای همیشه تر  
خونه‌ی خودمون نگه داریم و مخارجش رو هم بپردازیم؟ این کار به  
صلاح هر دوی شماست و دیگه مجبور نیستید که مرتب به خونه‌ی  
همدیگه برید.»

پاول شانه‌هایش را بالا انداخت و پرسید: «چرا چنین زحمتی را به  
خودتان می‌دهید؟»

- چه زحمتی! من تمام عمرم بی‌جهت زحمت کشیده‌ام و حالا چه  
ایرادی داره که این کار رو برای آدم خوب و فهمیده‌ای مثل او انجام بدم!  
پاول پاسخ داد: «هر کاری دوست دارین انجام بدین! اگه او خودش  
قبول کنه، منم خوشحال می‌شم...»

و پس از چندی آندره به جمع آن‌ها پیوست.



این خانه‌ی کوچک و محقر که در انتهای شهرک واقع شده بود توجه همه را به خود جلب می‌کرد و نگاه‌های زیادی از روی سنگمانی به دیوارهای آن دوخته شده بود. شایعات زیادی بر فراز بام خانه پخش می‌زدند و همه سعی می‌کردند رازی را که در آن جا پنهان شده بود کشف کنند. از این رو بعضی‌ها شب‌ها به پشت پنجره‌ی خانه می‌آمدند و داخل خانه را سرک می‌کشیدند و گاهی نیز کسی به شیشه می‌زد و بعد مثل آدم‌های ترسو فرار می‌کرد.

روزی در کوچه، بگو بترف BEGGOUNTNSOV، مشروب‌فروشی محله، جلوی پلاگه را گرفت. او بر مردی خوش قیافه و کوتاه قد بود که همیشه با یک شاز گردن ابریشمی سیاه، گره‌دار سرخ و پرچین و جروکش را می‌پسند و روی بینی توک تیز و پرافشر عینکی کوچک سوار بود و از همین رو به او لقب «چشم‌مانخواری» دادند.

او یک نفوس و بی آنکه منتظر جوانی شود پلاگه را زیر باران حرف‌های خشک خود گرفت و گفت: «حالتون چطوره، خانم پلاگه، نیاورنا! سیال پسر تون خوبه؟ هنوز هم نس تو این زلف بدین؟ این جوون واقعا موقع زن گرفتیش. وهتی که ندر و هاندر پسر سون را زود زن می‌دن دینگه خیال‌نمون راسنه. چون مردن که زن و بچه داره روحاً و جسماً سالم‌تره و مثل قارچی که اگه در سرکه بینداریش سالم می‌مونه، من اگه جای شما بودم حتماً این کار رو می‌کردم. زمانه خیلی بد شده پلاگه. آدم نباید خیلی مراقب

بچه‌هاش باشه، چون وقتی که به یک سنی رسیدن دلشون می‌خواد مطابق مبل و سلیقه‌ی خودشون رفتار کنن و حتا ممکنه که در این بین کارهای ناشایست هم انجام بدن. اگه دفت کرده باشی می‌بینی که جوون‌ها هیچ وقت به کلیسا نمی‌یانن. حتا در مکان‌های عمومی هم حاضر نمی‌شن. حُبب، اجازه بدید من از شما چند تا سؤال کنم: چرا این‌ها در گوش هم پیچ می‌کنن؟ چرا از اجتماع گریزان‌اند؟ این چه حرفیه که آدم جرأت نمی‌کنه جلوه‌ها، مثلاً در مهمون‌خانه بزنه؟ مگه رازی در بینه؟ معلوم می‌شه کارهای اون‌ها مرعوزه ولی جای رموز در کلیسای مقدسه! تمام رموزی که مخفیونه تعلیم داده می‌شه ناشی از گمراهی ست. من برای پسر شما آرزوی سلامتی می‌کنم. خداحافظ.

و در حالی که به تظاهر بازوانش را خم کرده بود تا کاسکتش را از سرش بردارد رفت و مادر را نگران و پریشان بر جای گذاشت. یک بار دیگر هم ماریا کورسونوا MARIA KORSUNOVA، همسایه‌ی خانواده‌ی ولاسف، که بیوه‌ی آهنگری بود و دم در کارخانه خوراکی می‌فروخت در بازار پلاگه را دید و گفت: «پلاگه، مواظب پرت باش!» - چرا؟

ماریا با لحنی مرموزانه جواب داد: «شایعات بدی در موردش شنیدم، می‌گن فرقه‌ای تشکیل داده مثل فرقه‌ی شلاق‌زنان<sup>۱</sup> و مثل آن‌ها یکدیگر رو شلاق می‌زنند.»

- کم‌تر مزخرف بگو، ماریا!

- کسی که کار مزخرف می‌کنه باید سرزنش بشه، نه کسی که کار مزخرف را نقل می‌کنه!

مادر تمام حرف‌هایی را که شنیده بود برای پاول تعریف کرد ولی او

۱. فرقه‌ای بودند از شخصان مدعی در قرون سیزدهم و چهاردهم تسمیه‌ی آن‌ها این است که هم‌بگر را در حضور مردم شلاق می‌زدند.

بدون آن که جوابی بدهد شانه‌هایش را بالا انداخت و آندره هم مثل همیشه قاه قاه خندید.

مادر ادامه داد: «دخترهای جوون هم اوقات شان از دست شما تلخه. چون شما لقمه‌های دندون‌گیری هستین، خوب کار می‌کنین، متروپ هم که نمی‌خورین و حتا به دخترها نگاه هم نمی‌کنین! می‌کن لایذ زنان بدکاره از شهر پیش شما می‌یان...»

پاول با اخمی حاکی از نفرت و انزجار فریاد زد: «بله! درسته!» آندره آهی کشید و گفت: «در مرداب همه چیز بوی گند می‌ده! مادر جون، خوب بود شما برای این دخترهای جوون! احمق شرح بدین که از دواج چیه تا اون‌ها این قدر برای شکسته شدن دنده‌هاشون عجله نداشته باشن!»

پلاگه جواب داد: «اون‌ها این رو به خوبی می‌دونن ولی چه طور می‌تونن از این مسئله صرف‌نظر کنن؟»

پاول گفت: «نمی‌فهمن و گرنه سرگرمی دیگه‌ای پیدا می‌کردن!» مادر نگاهی به صورت خشمگین پسرش انداخت و جواب داد: «این وظیفه‌ی شماست که این موضوع رو به اون‌ها بفهمونید! دخترهایی رو که باهوش‌ترین می‌تونید دعوت کنید و...»

پاول به سردی پاسخ داد: «این غیره ممکنه! امکان نداره!»

آندره گفت: «چه طوره امتحان کنیم؟»

پاول لحظه‌ای سکوت کرد و جواب داد: «هیچ فایده‌ای نداره!»

مادر به فکر فرو رفت. از خویشن‌داری زاهدمنشانه‌ی پاول ناراحت شده بود. می‌دید که تمام رفقای او حتا آن‌هایی که سانشان هم از پاول بیشتر است مثل آندره از او حرف‌شنوی دارند ولی به نظرش چنین می‌آمد که همه از او می‌نرسند و از ادا و اطوارهای خشک و بی‌روحش خوششان نمی‌آمد.



سُبیی مادر دراز کشیده بود. پاول و آندره هم در اتاق مشغول کتاب خواندن بودند. از پیشب تیغهی نازکی اتاق به «سحبت‌های آن‌ها، که آهسته با هم حرف می‌زدند، گوش داد. ناگهان شنید که آندره گفت: «هیچ می‌دونی که من از ناتاشا خوشم می‌یاد؟»

- بله می‌دونم!

آندره بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. با سوت آهنگ محزونیه را می‌نواخت، سپس دوباره گفت: «به نظرت ناتاشا هم این موضوع رو فهمیده؟»

پاول ساکت بود و حرف نمی‌زد.

آندره صدایش را پایین آورد و پرسید: «نظر تو در این مورد چیه؟»

- بله، به نظر من فهمیده و به خاطر همین که دیگه توی جلسه‌های ما شرکت نمی‌کنه....

آندره دوباره شروع به قدم زدن کرد و صدای سوتش به گوش می‌رسید. سپس پرسید: «چه طوره که به خودش بگم؟»

- چی؟

آندره آهسته جواب داد: «خب... آخه من...»

پاول میان حرفش دوید و پرسید: «چرا بگی؟!»

آندره ایستاد و با خنده جواب داد: «می‌دونی آخه من فکر می‌کنم که وقتی آدم دختری رو بخواد باید بهش بگه وگرنه هیچ نتیجه‌ای نداره...»

پاول کتابش را محکم بست و با صدای بلند گفت: «مگه تو انتظار چه نتیجه‌ای رو داری؟»

هر دو لحظه‌ای ساکت شدند.

آندره جواب داد: «خوب؟»

پاول آهسته جواب داد: «آدم باید چیزی رو که می‌خواد به روشنی برای خودش مشخص کنه. فرض می‌کنیم که او هم تو رو دوست داره - البته من فکر نمی‌کنم که چنین باشه ولی فرض می‌کنیم - در این صورت با

هم ازدواج می‌کنید. چه ازدواج جالبی! یک دختر تحصیل‌کرده و روشنفکر با یک جوان کارگر! بچه‌هایی به دنیا می‌آیند و تو مجبور می‌شوی که تنها کار کنی و زیاد هم. آن وقت زندگی شما یک زندگی بخور و نسیر خواهد بود، خرج بچه‌ها، خرج مسکن... و هر دوی شما برای هدفی که پیش رو داریم نابود می‌شوید!»

لحظه‌ای به سکوت گذشت. آنگاه پاول با صدایی آهسته ادامه داد: «این موضوع رو فراموش کن! حرفی نزن و خیال اونو مغشوش و مشغول نکن!»  
- مگه یادت نیست که نیکلا ایوانوویچ نصیحت می‌کرد که آدم باید زندگی کامل و تمامی داشته باشه. یعنی هم به روحش پردازه و هم به جسمش...  
پاول جواب داد: «درسته ولی نه برای ما! چون برای توده فقط آینده مهمه و هر چیزی که مانع می‌شه ما به آینده‌ی خودمون و توده فکر کنیم باید از میان برداشته بشه!»

آندره با صدایی گنگ گفت: «اولی این خیلی سخته!»

- فکر کن! چه طور ممکنه غیر از این باشه؟

دوباره سکوت حکم فرما شد و به جز صدای رفاصکبا ساعت که منظم تکان می‌خورد و تانبه‌ها را از زمان قطع می‌کرد، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.  
آندره گفت: «نیمه‌ای از دل دوست داره و نیمه‌ی دیگه مشتقره... آخه این هم شد دل؟»

پاول دوباره مشغول مطالعه شد. مادر در حالی که دراز کشیده بود چشمانش را بر هم نهاد و می‌ترسید که حرکتی بکند. آن قدر دلش به حال آندره سوخت که نزدیک بود گریه کند. ولی بیش‌تر دلش به حال پاول می‌سوخت و با خودش می‌گفت: «طفلک بسرم!»

ناگهان آندره دنبال صحبت را گرفت: «پس من باید سکوت کنم؟»

پاول آهسته جواب داد: «این بهتره!»

آندره گفت: «خیلی خوب، پس من هم این راه را در پیش می‌گیرم!»

لحظه‌ای بعد با صدایی محزون و غمگین گفت: «ولی پاول اینو بدون،  
 وقتی که نوبت خودت هم برسه مطمئناً عذاب حواصی کشیدی!...»  
 - نوبت من هم رسیده و من هم در عذابم!  
 - تو هم؟! ...»

ندباندی دیوارهای خانه را در هم کوبید. گریبی از آینده‌ای موهم و  
 وحشتناک خسر می‌داد

آندره به کندی گفت: «وضعیت خوبی نیست.»  
 پلاگه سرش را در بالش فرو برد و گریه کرد...  
 فردای آن شب پلاگه احساس کرد که آندره نحیف‌تر و در عین حال  
 مهربان‌تر شده است. تا آن روز آندره را «آندره اونی سیموویچ» صدا  
 می‌زد ولی آن روز تا خود آگاه به او گفت: «آندره جان بزند پوتین‌هايت را  
 تعبیر کنی و گرنه پاهات یخ می‌کنه!»

آندره جواب داد: «وقتی که مردم را گرفتیم حتماً پوتین دیگری می‌خرم.»  
 آنگاه شروع به خسیدیدن کرد و دست درازش را روی شانهای او  
 گذاشت و پرسید: «تکنه شما مادر حقیقی من هستید. اما چون خیلی  
 زشتم، نمی‌خواهم اقرار کنم؟ غیر از اینه؟»

مادر بی آن‌که حرفی بزند محکم روی دست آندره زد. می‌خواست از  
 آن حرف‌های محبت‌آمیز به او بگوید ولی فنبش از ترحم به هم فشرده  
 شده بود و زبان به فرمایش نبود.



در شهرک کارگری همه در مورد سوسیالیست‌ها و اوراقی که در محله پخش می‌شد، صحبت می‌کردند. در این اوراق از مقرراتی که به کارگران تحمیل می‌شد و از اعتصابات پترزبورگ و جنوب کشور سخن گفته بود و این نشریه‌ها کارگران را به اتحاد و اتفاق نظر برای دفاع از منافع خود تحریک می‌کرد.

آدم‌های نسبتاً مسن که حقوق خوبی از کارخانه دریافت می‌کردند از این بیانیه‌ها خشمگین بودند و می‌گفتند: «باید این اخلاص‌گرا را به چوب بست!» و آن بیانیه‌ها را برای رؤسای خود در کارخانه می‌بردند. ولی جوانان آن اعلامیه‌ها را با شور و حرارت می‌خواندند و می‌گفتند: «این‌ها واقعیت را می‌گویند!...»

بیشتر کارگران که از فرط کار و تلاش فرسوده و فرتوت شده و عادت کرده بودند که دیگر نسبت به همه چیز بی‌اعتنا باشند. با بی‌حوصلگی می‌گفتند: «با این حرف‌ها هیچی درست نمی‌شه. مگه کارگران می‌تونن کاری بکنن؟...»

با این همه، نظر همگان به این اوراق جلب شده بود و اگر هفته‌ای از آن خبری نمی‌شد به هم می‌گفتند: «دیگه از اون اعلامیه‌ها خبری نیست، نکنه...»

ولی وقتی دوشنبه‌ها دوباره آن اوراق منتشر می‌گردید بار دیگر صحبت‌های درگوشی شروع می‌شد.

در کارخانه و در اغذیه فروشی ها کسانی دیده می شدند که هیچ کس آن ها را نمی شناخت. آن ها از مردم سزائاتی می پرسیدند و بعضی با احتیاط تسوأم بما سوؤظن و برخی با زودجوشی اغراق آمیز خود، بررسی هایی می کردند.

مادر می دانست که تمام این تحریک ها کار پسرش است. می دید که مردم دور او جمع می شوند و ترس و تشویش نسبت به آینده ی پاول با غروری که از داشتن چنین پسری به او دست می داد آمیخته می شد.

شبی ماریا کرسونوا به خانه ی پلاگه آمد و ضربه ای به پنجره نواخت. مادر پنجره را باز کرد و ماریا بچ بچ کنان گفت: «پلاگه مواظب خودت باش! دیگه خندیدن این هالوهای کوچکی تو ممنوم شد! امشب برای بازرسی به خونه ی تو و مازین و و سف چیکف می آن...»

مادر فقط حرف های اول او را خوب شنید و حرف های آخرش به هممه ی گنگ و تهدید آمیزی تبدیل شده بود.

لب های کلفت ماریا به هم می خورد، بینی گوستالودش فیرت فیرت می کرد، مرتب مژه هایش را به هم می زد و مثل این که در کوچه دنبال کسی بگردد چشم هایش را به این طرف و آن طرف چرخ می داد. «عزیزم حرف های منو نشنیده بگیر انگار که حنا امروز منو ندیدی! می فهمی که منظورم چیه؟»

پلاگه پنجره را بست و بی اختیار مات و مبهوت روی صندلی افتاد. اما ناگهان احساس خطری که پسرش را تهدید می کرد و آزارش نمود که از جایش بلند شود. با تناب لباس پوشید، نزد فدیا مازین، که بیمار بود و به کارخانه نمی رفت، شتافت. وقتی وارد شد مازین نزدیک پنجره نشسته بود و داشت کتاب می خواند. با دست چپش دست دیگرش را تکان داد و انگشت شست آن را از انگشتان دیگر دور نگاه داشته بود. وقتی مادر ماجرا را برایش تعریف کرد فوراً از جا برخاست و رنگ از رویش پرید.

من من کنان گفتم: «عجب حکایتی ست! متو بگو که شستام دُمل در آورده.»  
 پلاگه با دستی لرزان عرق پیشانی اش را پاک کرد و پرسید: «حالا چه کار کنیم!»

- صبر کنین... ترسین!

پلاگه فریاد زد: «ولی شما خودتون هم می ترسین!»

- من؟

گونه هایش سرخ شده بود و در حالی که با دستپاچگی لبخند می زد گفت: «من همین الان یک نفر را نزد پاول می فرستم... شما برگردین خونه... اهمیتی نداره... کتکمون که نمی زنن!»

پلاگه به محض این که به خانه برگشت هسه ی کتاب ها را جمع کرد تا ببیند کجا می تواند آنها را پنهان کند؛ زیر بخاری، در کوره، لوله ی سماور و حتا داخلی شبکه ی پر از آب را نگاه کرد. با خود فکر می کرد که پاول کارش را رها می کند و به منزل می آید ولی نیامد. از فرط خستگی روی نیمکت آشپزخانه نشست. کتاب ها را زیر دامنش گذاشت و تا بازگشت پاول و آندره همان جایی حرکت نشست. تا این که بالاخره آمدند. مادر از جا برخاست و فریاد زد: «خبر دارین؟»

پاول لبخندی زد و گفت: «بله، تو می ترسی مادر؟»

- بله که می ترسم! اون قدر می ترسم که نگوا!

آندره گفت: «ترس بی فایده است. شما نباید بترسی.»

پاول گفت: «سماور رو هم که آتش نکردی؟»

مادر از جا برخاست و در حالی که کتاب ها را نشان می داد با دستپاچگی گفت: «برای این ها بود که.»

آندره و پاول قاه قاه خندیدند و خنده ی آن ها به پلاگه قوت قلب داد. سپس پاول چند جلد از کتاب ها را برداشت تا در حیاط مخفی کند. آندره هم که مشغول آتش کردن سماور شده بود گفت: «مادر جون شما نباید

یترسی. ترس بی فایده است فقط آدم خجالت می کشد از این که می بیند افرادی دست به چنین کارهای احمقانه ای می زنند؛ آدم هایی که شمشیر به دست و مهمیز به پوتین دارند و همه جای خونه ی مردم رو می گردن. اونها شغل کثیفی دارند و خودشون هم می دونن. یک بار به خونه ی من اومدن و همه جا را به هم ریختن ولی دماغ سوخته شدن و رفتن. دفعه ی دیگه اومدن و منو هم با خودشون بردن و به زندان انداختن و چهار ماه زندانی ام کردن. این ها هم خودشونو مسخره کردن... هی میان آدم رو با صدا تا سرباز از کوچه و خیابان می برن. هزارتا سؤال می کنن و مدتی هم به زندان می فرستن دوباره آزاد می کنن! خوب چه کار کنن اونها هم باید حقوق بگیرن...»

مادر با خشنودی فریاد زد: «آندره جون! این چه حرفیه که تو می زنی؟»  
 آندره در حالی که جلو سماور زانو زده بود و با تمام قوت در لوله ی آن قوت می کرد، صورتش را که از حرارت سرخ شده بود بلند کرد و پرسید:  
 «مگه چی گفتم؟»

- طوری صحبت می کنین که انگار هرگز کسی به شما اهانتی نکرده...  
 آندره بلند شد و به طرف مادر رفت، سرش را تکان داد و لبخند زنان گفت: «توی دنیا کسی هست که تا به حال به او اهانتی نشده باشه؟ به خود من آن قدر تا به حال اهانت شده که دیگه از توهین کسی نمی رنجم. وقتی نمی توئم عکس العملی نشون بدم چه کار باید بکنم. رنجیدن مانع از این می شه که آدم کارش رو انجام بده. و اگه آدم بخواد دنبال قضیه رو بگیره وقتش تلف می شه. زندگی همینه دیگه! من اولها از توهین مردم خیلی اوقاتم تلخ می شد ولی بعداً که خوب فکرش رو کردم دیدم که همه ی اونها دل شکسته اند؛ هر کس می ترسه که از همسایه اش توسری بخوره به همین جهت سعی داره که دست پیش بگیره تا پس نیفته. آره مادر جون

زندگی اینه!»

متین و آرام حرف می‌زد و با سخنانش تشویش و اضطراب را از مادر دور می‌کرد. چشمان برآمده‌اش درخشان و محزون و متبسم بود....  
مادر آهی کشید و با حرارت ادامه داد: «آندره جون! خدا تو رو خوشبخت کنه!»

آندره قدم بلندی برداشت و به طرف سماور رفت و دوباره چمباتمه زد و «من من کنان گفتم: «اگه به من خوشبختی رو بدهند، اونو رد نمی‌کنم ولی اگه قرار باشه خودم اونو بخوام نه، هرگز چنین کاری را نمی‌کنم! پاول از حیاط برگشت و با اطمینان گفت: «چیزی پیدا نمی‌کن!»  
و در حالی که گرد و خاک لباس‌هایش را می‌گرفت ادامه داد: «مادر جون، اگه شما وانمود کنید که می‌ترسین، اون‌ها مشکوک می‌شن و فکر می‌کنن در این‌جا چیزهایی هست و شما که می‌دونید ما نمی‌خوایم کار بدی بکنیم. ما می‌خواهیم حق و عدالت را برقرار کنیم و برای همین تمام عمرمونو هم صرف این دو اصل می‌کنیم. گناه ما همینه و بس! بس چرا باید ترسید؟»

و مادر هم قول داد که از خود دل و جرأتی نشان بدهد و بلافاصله گفت: «بس کاش هر چه زودتر می‌اومدن!»  
اما آن‌ها آن شب نیامدند. صبح روز بعد پلاگه چون پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است برای موضوع ترسیدنش سر به سرش بگذارند با خودش خندید و گفت: «از آن می‌ترسیدم که بتروسم!»





آن‌ها تقریباً یک ماه پس از آن شب اضطراب‌انگیز آمدند. وسف جیکف، آندره و پاول دور هم جمع شده بودند و درباره‌ی روزنامه‌شان صحبت می‌کردند. شب از نیمه گذشته بود. سادر در رخت‌خواب دراز کشیده بود و صدای بم و مبهم آن‌ها را می‌شنید. ناگهان آندره از جا برخاست، عرض آشپزخانه را روی پنجه‌ی پا طی کرد و کلوز در را آهسته پشت سر خود بست. از طرف در ورودی صدای افتادن سطلی آهنی به گوش رسید و ناگهان در چهارطاق باز شد. آندره چند قدمی به طرف آشپزخانه رفت و برگشت و با صدایی بم ولی واضح گفت:

«صدای مهمیزها رو توی کوچه گوش بدین!»

مادر از جا برخاست و با دست‌های لرزان لباسش را برداشت ولی پاول نزدیک در آمد و با لحنی آرام گفت: «بگیرید بخوابید... شما حالتون خوب نیست...»

از راهرو صدای خش‌خش به گوش رسید. پاول به در نزدیک شد، آن‌را به جلو هل داد و پرسید: «کیه؟»

شبحی خاکستری رنگ و بلند بالا به سرعت برف در چهارچوب در ظاهر شد. کسی دیگری هم به دنبال او بود. هر دو زاندارم پاول را در میان گرفتند و با لحنی تمسخرآمیز گفتند: «لابد ما اون‌هایی نیستیم که شما منتظرشون بودید، هان؟»

آنکه حرف می‌زد افسری بود بلند و باریک با سیلی سیاه و کم‌پشت

فدیا کین FEDIA KINE، باسیان شهرک، به طرف رخت خواب مادر رفت و در حالی که یک دستش را به طرف لبه‌ی کلاهش برده بود با دست دیگرش پلاگه را نشان داد و با نگاهی وحشت‌آور گفت: «این زن مادرش، سرکار!»

سپس بازویش را رو به پاول تکان داد و گفت: «این هم خودشه!»

افسر مژه‌هایش را به هم زد و گفت: «پاول ولاسف؟»

پاول سرش را به علامت تصدیق تکان داد. افسر در حالی که سیبلش را

تاب می‌داد ادامه داد: «من باید خانه‌ی تو را تفتیش کنم... بلند شو، بیرزن! اوز جاکیه؟»

نگاهی به درون اتاق انداخت و با قدم‌های بلند به سمت اتاق رفت و

پرسید: «اسم شما چیه؟»

دو نفر دیگر را هم به عنوان شاهد با خود آورده بودند که هر دو وارد

خانه شدند؛ یکی از آنها ریخته‌گر معروف توریاکف TVERJAKOV بود و

دیگری مستأجرش - ریبین RYBINI شوفر - که مرد جدی و سر به راهی

بود. او با صدایی کلفت و بم گفت: «سلام پلاگه!»

مادر لباسش را به تن کرد و برای این که به خود قوت قلب بدهد

سن‌من‌کنان گفت: «این دیگر چه بازی‌ست؟... شب به خون‌های مردم می‌آن

که چی؟ نمی‌گید مردم خوابیدن!»

همگی در آن اتاق کوچک که بوی واکس در آن پیچیده بود تنگ هم

ایستاده بودند. دو ژاندارم به اتفاق ریسکین RISKINI، کمیسر پلیس

شهرک، در حالی که تخت پوتین‌های خود را بر کف اتاق می‌کوبیدند،

کتاب‌ها را از قفسه پایین می‌آوردند و روی میز جلوی دست افسر روی هم

می‌چیدند. دو ژاندارم دیگر روی دیوارها مشت می‌کوبیدند و زیر

صندلی‌ها را نگاه می‌کردند. یکی از آنها خود را به زحمت به بالای

بخاری رساند. آندره و وسف چیکف در گوشه‌ای کنار هم ایستاده بودند.

صورت پر آبله‌ی نیکلا از لکه‌های فرمزی پوشیده شده بود و چشم‌های

ریز خاکستری رنگش را از صورت افسر بر نمی داشتند. آندره سبیل خود را تاب می داد و وقتی مادر وارد اتاق شد لیخندی به او زد و سرش را تکان داد. پلاگه که سعی می کرد وحشت خود را پنهان کند سر خود را بالا گرفت و جلو آمد.

افسر با چالاکی تمام کتاب ها را می گرفت، با انگشتان باریک دست سفیدش آنها را ورق می زد، تکان شان می داد و سپس با حرکتی ماهرانه کنار می انداخت. گاه نیز جلدی از کتاب ها با صدای خفیفی به زمین می افتاد. همه ساکت بودند و جز فین فین ژاندارم های به جوش آمده و چکاچاک مهیمزهایشان صدایی بر نمی خاست و گهگاه نیز سؤالی شنیده می شد: «این جا رو نگاه کردین؟»

پلاگه کنار دیوار، پهلوی پاول ایستاد و مثل او دست هایش را روی سینه گذاشت و به افسر نگریست. زانوهایش می لرزید و مه ای چشم هایش را تیره کرده بود.

ناگهان وسف چیکف قاطعانه فریاد زد: «این کارها چه معنی می ده؟ برای چی کتاب ها رو روی زمین می ریزید؟»

مادر بر خود لرزید. توریاکف مثل این که پس گردنی به او زده باشند سرش را تکان داد و ریسمان غرغرکنان به وسف چیکف نگاه می کرد. افسر مژه هایش را به هم زد و نگاهش را به صورت آبله گون و بی حرکت وسف دوخت. سپس با سرعت بیش تری شروع کرد سه ورق زدن کتاب ها و گهگاهی هم چشم های خاکستری اش را چنان درشت می نمود که گویی درد شدیدی را در چشمانش تحمل می کند.

وسف چیکف دوباره فریاد زد: «سرباز، کتاب ها رو جمع کن!» ژاندارم ها همه به طرف او برگشتند و سپس به افسر نگاه کردند. افسر سرش را بلند کرد و به وسف نگاهی انداخت و دست خود را کتاب ها را جمع کنند. یکی از ژاندارم ها خم شد و در حالی که زیر چشمی به

وسف چیکف نگاه می‌کرد؛ کتاب‌ها را که ورق‌هايشان چروک برداشته بود جمع کرد.

مادر پیچ‌کنان به باول گفت: «بهره که و سف چیکف ساکت باشه و حرفی نزنه!»

باول شانه‌هايش را بالا انداخت و چیزی نگفت. در این موقع افسر فریاد زد: «درگوشی حرف زدن موقوف! این جاکی تو زات می‌خونه؟»  
باول گفت: «من!»

- و این همه کتاب مال کبه؟

باز باول جواب داد: «من!»

افسر در حالی که به پشتی صندلی تکیه داده بود گفت: «خب، پس این طور!»

سپس قونج انگشتمانش را مکست و ساق‌هايش را زیر میز دراز کرد، دستی به میشلش کشید و خطاب به و سف چیکف گفت: «آندره ناخذکا تویی؟»  
وسف جلو آمد و جواب داد: «منم!»

آندره شانه‌های او را عقب زد و گفت: «اشباه می‌کنه! آندره منم!»  
افسر دستش را بالا برد و در حالی که با انگشت کوچکش و سف چیکف را تهدید می‌کرد گفت: «مواظب خودت باش!»  
و دوباره شروع به کاویدن کتاب‌ها کرد.

جسم‌های بی‌اعتنای شب با درخشش مهنایش از پشت پنجره نگاه می‌کرد. کسی جلوی در ورودی خانه قدم می‌زد و صدای خنخ خنخ برف زیر پاهایش به گوش می‌رسید.

افسر پرسید: «ناخذکا، تو قبلاً هم به جرم سیاسی مورد تعقیب و بازجویی بودی، نه؟»

- بله، در رستف ROSTOV و در ساراتف SARATOV ... با این تفاوت که در آنجا ژاندارم‌ها به من «شما» می‌گفتن....

افسر چشم راستش را به هم زد و سپس دنبال کلام را گرفت و گفت:  
«خوب ناخداکا شاید شما تبهکارانی را که بی‌انیه‌های مموع رو در کارخانه  
بخش می‌کنن می‌شناسی؟»

آندره به هبجان آمده بود. می‌خواست چیزی بگوید که ناگهان صدای  
خشمگین و سب‌چیکف دوباره در صفا پیچید.

این دفعه‌ی اولی است که ما افراد تبهکار رو می‌بینیم!...  
لحظه‌ای به سکوت گذشت. رنگ سر زحمی که روی پیشانی مادر بود  
پرید و ابروی راستش بالا رفت.

ریش سیاه زمین هم به طرز عجیبی شروع به لرزیدن کرد. او با  
شرمندگی سرش را پایین انداخته بود و افسانه به سبیلش دست می‌کشید.  
افسر فرمان داد: «این حیوون را از این اتاق ببرند بیرون!»

دو زندانم زیر بغل او را گرفتند و به طرف آشپزخانه بردند. او در آنجا  
بهایش را محکم بر زمین زد، ایستاد و فریاد زد: «صبر کنید، سی خوام  
پاشو مو بپوشم!»

کمیسر پلیس که برای تفتیش حباط رفته بود برگشت و گفت: «همه‌جا  
رو گشتیم، هیچی نبوده.»

افسر لبخند استهزاآمیزی زد و گفت: «البته! خوب می‌دونستم که با آدم  
خبره‌های سر و کار داریم!»

مادر صدای ضعیف، لرزان و شکننده‌ی او را گوش می‌داد و وقتی  
چهره‌ی رنگ بریده و زرد او را می‌دید با خود احساس می‌کرد که او  
دشمنی بی‌رحم است و قلبی آکنده از نفرت اشرفی نسبت به ملت دارد.  
او آدم‌هایی از این قماش کم دیده بود به طوری که حتا در این اواخر  
فراموش کرده بود که جنس آدم‌ها بر هم وجود دارند و با خود فکر  
می‌کرد: «حتماً ما موجب نگرانی این افرادیم!»

افسر گفت: «آقای آندره اونسه ف ناخداکا، فاندید نامعه مور...

شما رو دستگیر می‌کنم!»

آندره به آرامی پرسید: «به چه جهت؟»

افسر با بی ادبی جواب داد: «بعداً بهتون می‌گم!»

سپس به پلاگه نگاهی انداخت و فریاد زد: «سواد خوندن و نوشتن داری؟»

پاول مداخله کرد و پاسخ داد: «نه! اون سواد نداره.»

افسر با خشونت گفت: «از تو پرسیدم!»

و دنبال کلامش را گرفت: «جواب بده پیرزن!»

مادر که دچار یک احساس خشم غریزی نسبت به این مرد شده بود ناگهان قد راست کرد و مثل این‌که در رودخانه‌ای از یخ فرو رفته باشد لرزه بر سراپای اندامش افتاد. جای زخمی که بر صورتش بود مثل تافته‌ی قرمز برافروخته شد و ابرویش پایین افتاد. دستش را به سوی افسر دراز کرد و گفت: «داد نزنین! شما هنوز جوونین و معنی درد کشیدن رو نمی‌فهمین...»

پاول حرف او را قطع کرد و گفت: «آروم باشید مامان، خواهش می‌کنم!»

مادر خیزی به طرف میز برداشت و فریاد زد: «صبر کن پاول! چرا این مردم بی‌گناه رو دستگیر می‌کتین؟»

افسر بلند شد و با صدایی بلند گفت: «ساکت باش پیرزن خرفت! این

به تو مربوط نیست!... وسف چیکف را دوباره بیاورید!»

و شروع کرد به خواندن کاغذی که جلوی صورتش گرفته بود.

نیکلا را آوردند. افسر دست از خواندن برداشت و فریاد زد: «کلاهد

را بردار!»

ریسز به پلاگه نزدیک شد و با شانه‌ی خود به او اشاره کرد و گفت:

«مادر زیاد جوش نزن!»

وسف پرسید: «وقتی دست‌ها موگرفتن چه طور می‌تونم کلاهم رو بردارم؟»

افسر صورت جلسه را روی میز انداخت و آهسته گفت: «امضا کنین!»

مادر به امضا کردن حضار نگاه می‌کرد. هیچ‌کس تکین یافته بود و

اشک‌های تلخی حاکی از عجز و ناتوانی در چشم‌هایش حلقه بسته بود. از این اشک‌ها در بیست سال عمر زندگی زنانومی‌اش زیاد ریخته بود، ولی بعد از فوت شوهرش سوزش تند اشک را فراموش کرده بود.

افسر نگاهی به او کرد و با اخمی از روی بی‌اعتنایی گفت: «ببرزن حالا خیلی زوده که زوزه بکشی! چون برای آینده به اندازه‌ی کافی اشک نداری!» مادر بار دیگر با خشم جواب داد: «مادران برای همیشه و برای همه‌چی به اندازه‌ی کافی اشک دارن... اگه شما هم مادر دارین پس حتماً این موضوع رو خوب می‌دونه!»

افسر به سرعت کاغذها را در کیفش گذاشت و به کمیسر پلیس گفت: «این‌ها خیلی مستقل عمل می‌کنن! آدم از دستتون عاصی می‌شه!» و سپس فرمان حرکت داد.

پاول دست درمستانش را فشرد و با حرارت گفت: «خداحافظ آندره، خداحافظ نیکلا!»

افسر از روی تمسخر گفت: «بله! واقعاً هم خداحافظ!»

وسف چیکف بدون این که حرفی بزند دست‌های مادر را می‌فشرد و به زحمت نفس می‌کشید. خون در رگ‌های گردن کلفتش جمع شده بود و چشمانش از شدت عصبانیت می‌درخشید. آندره لبخندی زد و سرش را تکان داد و چند کلمه‌ای به پلاگه گفت و مادر نیز با کشیدن علامت صلیب او را تقدیس کرد و جواب داد: «خدا خودش مراقب آدم‌های درشتکاره.» سرانجام کسانی که شلاق‌های خاکستری رنگ به دست داشتند با چکاچاک مهمیزهایشان از خانه‌ی پلاگه خارج شدند. آخرین فردی که بیرون رفت ریبن بود. با چشمان سیاهش سر تا پای پاول را ورنانداز کرد و متفکرانه گفت: «خُب دیگه، خداحافظ!»

سرفه‌کنان و بدون عجله خارج شد.

پاول در حالی که دست‌هایش را از پشت در هم گره بود با قیافه‌ای

گرفته در طول اتاق و در میان کتاب‌ها و رخت‌هایی که روی زمین ریخته بود راه می‌رفت. سپس با صدایی گرفته و محزون گفت: «دیدی چه طوری رفتار کردند؟»

پلاگه در حالی که اتاق را با وحشت نگاه می‌کرد مغموم و غمگین گفت: «تو رو هم می‌گیرن... چرا وسف چیکف با خشونت حرف زد؟»

پاول آهسته جواب داد: «حتماً ترسیده بود. نباید این حرف‌ها رو می‌زد... باهاشون هیچ کاری نمی‌شه کرد، نمی‌تونن بفهمن...»

پلاگه زمزمه کنان و با حالتی حاکی از عجز و ناتوانی گفت: «ارمدن و اونو گرفتن و با خودشون بردن...»

ولی پسرش برای او باقی مانده بود. از این رو قلبش آرام‌تر می‌زد. این واقعیت برای او قابل درک نبود. نمی‌توانست تمرکز پیدا کند. آهسته گفت: «مردک زردبو ما رو مسخره و تهدید می‌کنه...»

پاول گویی تصمیم ناگهانی گرفته باشد گفت: «بسه دیگه مادرا! تو بیا این‌ها رو مرتب کن...»

او پلاگه را «مادر» و «تو» خطاب کرد و این کار را وقتی می‌کرد که می‌خواست به او نزدیک شود.

مادر کنار پاول آمد و در چشمان او نگرست و آهسته پرسید: «آنها تو را تحقیر نکردند؟»

- بله! و این هم خیلی سخته! من ترجیح می‌دادم که با اون‌ها برم!  
مادر احساس می‌کرد که اشک در چشمان پاول جمع شده است و بنابراین برای تسلی او آهی کشید و گفت: «حوصله کن پسر جان... نورو هم می‌گیرن!»

- می‌دونم مادرا!

پلاگه پس از چند لحظه سکوت با لحنی اندوهگین ادامه داد: «پسر جون، تو چه قدر بی‌رحمی! کاش لااقل به من دلداری می‌دادی! ولی



برعکس، من حرف‌های وحشت‌آور می‌زنم و تو وحشت‌آور جواب منو می‌دی!»

پاول نگاهی به او انداخت و آهسته گفت: «آخه مامان من بلد نیستم به شما جواب بدم! چون نمی‌تونم دروغ بگم... شما باید عادت کنید!»

مادر آهی کشید و ساکت شد. سپس با حالتی مرتعش دنبال صحبت را گرفت: «چه می‌دونم؟ می‌گن اون‌هایی رو که دستگیر می‌کنن سخت شکنجه می‌دن، بدنشون رو پاره‌پاره می‌کنن و استخوان‌هاشون رو خرد می‌کنن... پاول جان، عزیزم، وقتی که فکرش رو می‌کنم می‌بینم چه قدر وحشتناکه و از ترس می‌خوام سخته کنم!»

- ولی مادر چون اون‌ها با این کارهاشون روح رو شکنجه می‌دن... این خیلی وحشتناک و دردناک‌تره که با دست‌های کثیف و آلوده‌شان روح ما را آزار بدهند.



صبح روز بعد، خبر رسید که بوکین، سوموف و پنج نفر دیگر را هم دستگیر کردند. شب فدیامازین به دیدن پاول آمد و گفت که به منزل من هم آمده‌اند ولی چیزی دستگیرشان نشده و او از این وضعیت راضی و خرسند بود و خود را یک قهرمان احساس می‌کرد.

مادر پرسید: «فدیا، ترسیدی؟»

فدیارنگش پرید، صورتش گرد شد و در حالی که سوراخ‌های بینی‌اش می‌لرزید گفت: «می‌ترسیدم که افسر کتکم بزنه! چون خیلی قیافه‌ی

وحشتناکی داشت. مدام فریاد می زد و پا به زمین می کوبید و می گفت که کاری می کنم تو زندون بپوسی!»

لحظه ای چشم های سرخ شده اش را زوی هم فشرد. با حرکتی تند زانوهایش را عقب زد و به پاول نگاهی کرد و گفت: «اگه کسی بخواد منو بزنه مثل کارد تو شکمش فرو می رم و با دندان هایم اونو پاره می کنم!»

مادر فریاد زد: «تو خیلی لاغر و نحیفی، چه طور می تونی دعوا کنی؟»  
فدیا زیر لب گفت: «من این کار رو می کنم.»

وقتی که رفت مادر به پاول گفت: «این یکی بیش تر از بقیه آسیب خواهد دید.»

پاول ساکت بود.

چند دقیقه بعد در آشپزخانه باز شد و ریبن داخل شد. لبخند زنان گفت: «سلام! من باز هم اومدم! دیشب اونها مجبورم کردن که پیام ولی امروز خودم آمدم!»

دست پاول را محکم فشرد و سپس دستش را روی شانه ی مادر گذاشت و گفت: «به من جای می دی؟»

پاول صورت پهن و سیاه او را با آن ریش انبوه و چشمان درخشان و رانداز کرد. در نگاه آرام او حالتی از وقار و متانت احساس می شد.

مادر به آشپزخانه رفت و سماور را آتش کرد. ریبن نشست و دستی به سبیل خود کشید، آرنج هایش را روی میز تکیه داد و پاول را با نگاه خود احاطه کرد و مثل این که صحبت قطع شده ای را دنبال کند ادامه داد: «پس این طور، من باید با تو آشکار و بی پرده صحبت کنم. مدت هاست که تو را زیر نظر دارم، آخه ما تقریباً همسایه ایم. می دادم که افراد زیادی به خونته ی تو رفت و آمد دارند ولی هیچ وقت مست و لایعقل از خونته ی تو بیرون نمی آن. این خیلی مهمه و توی این محل وقتی کسی رفتار خوب و متین داره خیلی جلب توجه می کنه. خوب من هم که زیاد با مردم مراوده

ندارم و رفتارم جلب نظر می‌کنه.»

لحن صحبتش جدی بود به طوری که شنونده را وادار می‌کرد به گفته‌هایش اعتماد کند. سپس ادامه داد: «کم‌کم همه دارن از تو حرف می‌زنند. صاحبخانه‌ی من تو رو کافر می‌دونه چون تو هیچ وقت به کلیسا نمی‌ری؛ البته منم نمی‌رم. بعد هم که این بیانی‌ها منتشر شد... راستی تو به این فکر افتادی؟»

پاول بدون این‌که نگاهش را از ریبن برگیرد جواب داد: «بله، کار من بوده!»  
مادر مشوش و مضطرب از آشپزخانه خارج شد و فریاد زد: «عجب! پاول تو تنها نبودی.»

پاول لبخندی زد و از پی آن ریبن هم تبسمی کرد.  
مادر بینی‌اش را بالا کشید و از این‌که به حرف‌هایش گوش نداده بود رنجید و به آشپزخانه برگشت.

ریبن گفت: «انتشار این اوراق فکر خوبی بود. این مطالب فکر مردم رو کمی تکون می‌ده... نوزده برگ بود، نه؟»  
پاول جواب داد: «بله!»

- من همه اون‌هارو خوندم! خُب... مطالبی هم در اون بود که من متوجه نشدم. بله دیگه وقتی که کسی پر حرفی می‌کنه خیلی از حرف‌هاش بی‌معنی می‌شه.

سپس لبخندی زد و ادامه داد: «بعد از آن هم این تفتیش‌ها به وجود آمد و باعث شد که من از تو خوشم بیاد و تو هم مثل آن‌دره و وسف‌چیکف خودت رو نشون دادی.»

چون کلمه‌ای را که می‌خواست بگوید پیدا نکرد ساکت شد، نگاهی به پنجره انداخت و با انگشت روی میز زد و ادامه داد: «قصدتون رو نشون دادید. مثل این بود که گفته باشید: ما کار خودمون رو می‌کنیم شما هم کار خودتون رو بکنید. آن‌دره هم پسر خوبی‌ه. گاهی توی کارخونه به

حرف‌هاش گوش می‌دادم و با خودم فکر می‌کردم که این یکی رو نمی‌تونن از پا در بیارن، مگه این که مرگ اونو مغلوب کنه. پسر باغیرتی ست! تو حرف منو قبول داری پاول، نه؟»

پاول سرش را تکان داد و گفت: «بله! همین طوره!»

- خوب، من چهل سال دارم و سنم دو برابر توست و بیست برابر تو چیز خوندم. بیش‌تر از سه سال سرباز بودم، دو دفعه زن گرفتم؛ زن اولم مرده و دومی رو هم خودم طلاق دادم. مدتی در قفقاز بودم و دو خوبورها<sup>۱</sup> رو می‌شناسم... نه رفیق، اون‌ها خیال می‌کنن که اختیار زندگی رو در دست دارن، ولی این طور نیست!

مادر با اشتیاق به حرف‌های او گوش می‌داد و خوشش می‌آمد از این که می‌دید مردی پخته و فهمیده پیش پسرش می‌آید و با او حرف می‌زند. درست مثل این که بخواهد به گناه‌های خود اعتراف کند ولی مادر احساس می‌کرد که پاول با مهمان خود با سردی رفتار می‌کند و برای این که این حس را از بین ببرد از ربین پرسید: «میخائیل ایوانوویچ چیزی می‌خوری برات بیارم؟»

- نه مادر، متشکرم! شام خوردم و آمدم. خوب پاول، تو فکر می‌کنی که زندگی طبق قانون و قاعده‌ای حرکت نمی‌کنه؟

پاول بلند شد و در حالی که دست‌هایش را به پشت گرفته بود شروع به قدم زدن در اتاق کرد و گفت: «نه، جریان زندگی خوبه. می‌بینی که همین زندگی شما رو با قلب باز به خانه‌ی من آورده. او ما را که در تمام مدت عمرمون کار می‌کنیم، با هم متحد می‌کنه و زمانی فرا می‌رسه که همه با هم متحد شویم! البته زندگی نسبت به ما بی‌رحم و خشن است ولی همین زندگی ست که چشم‌های ما را باز و معنی تلخ خود را بر ما آشکار کرده و

۱. در خوبرو ظاهرأ به معنای "مبارزان روح" است. نام یکی از فرقه‌های مذهبی ست که در مشرق روسیه تأسیس شده بود - م.

هم اوست که راه را به ما نشان می دهد...»

ربین حرف او را قطع کرد و گفت: «درسته. من فکر می کنم که باید آدمی رو دوباره از نو ساخت. وقتی که انسانی به مرض جرب مبتلا می شه باید اونو به حمام ببرد و تنش رو تمیز شست و لباس نو تنش کرد... در این صورت حتماً شفا پیدا می کنه. این طور نیست؟ ولی درون اونو چه طوری می شه پاک کرد؟ اصلی مسئله در اینه، پاول!»

پاول با اشتیاق در مورد خدا و امپراتور و مقامات دولتی و کارخانه و مقاومتی که کارگران خارجی در مقابل کسانی که می خواستند حقوق شان را محدود کنند صحبت کرد. ربین هم گاهی لبخندی می زد سپس مثل این که بخواهد حرف های او را از هم مجزا کند با انگشت روی میز می زد ولی یک بار هم صحبت های او را تأیید نکرد. پس از خنده ی مختصری آهسته گفت: «تو هنوز خیلی جوونی و هنوز مردمو نمی شناسی!»

پاول روبه روی او ایستاد و با لحنی موقر پاسخ داد: «صحبت جوانی و پیری نیست! بلکه باید بینم کدام فکر درسته!»

- پس به عقیده ی تو برای فریب دادن ما از مفهوم خدا هم سوء استفاده کردند؟ پس اگه این طور باشه مذهب، مذهب واقعی نیست!...

در این لحظه مادر به وسط حرف شان دوید. وقتی پسرش از خدا حرف می زد و از هر چه که به عقیده ی او، به ایمان او مربوط می شد و برایش عزیز و مقدس بود، همیشه سعی می کرد چشم در چشم پسرش بدوزد تا با نگاه از او بخواهد که با اعترافات تند و خشن خود به بی دینی و بی اعتمادی قلبش را جریحه دار نسازد. اما احساس می کرد که در پسین شکایات پاول ایمانی حقیقی و واقعی وجود دارد و همین امر به او تسکین می داد و همیشه با خود می گفت: «من چه طور می تونم به افکار پاول پی برم؟» پیش خودش خیال کرده بود که برای مردی پخته و مسن تر مثل ربین ناخوشایند و توهین آمیز است که به حرف های پاول جوان گوش

بدهد. لیکن وقتی ریبین به آرامی آن سؤال را از پاول پرسید مادر حوصله اش سر رفت و گفت: «وقتی که در مورد خدا صحبت می‌کنید محتاط‌تر باشید! البته شما هر کاری که دلتان می‌خواهد می‌کنید...»

سپس نفسی تازه کرد و با نیروی بیش‌تری ادامه داد: «ولی آخه پرزنی مثل من، آگه شماها خدا رو از او بگیرید، موقع ناراحتی و غم و غصه به کی توکل کنه؟»

اشک در چشم‌هایش حلقه بست. ظرف‌ها را که می‌شست دست‌هایش می‌لرزید. پاول با ملایمت گفت: «مامان، شما حرف ما را نفهمیده‌اید!»

و ریبین با صدایی گنگ و پر معنی به گفته‌ی او افزود: «مرا ببخش مادر!» و در حالی که به پاول لبخندی می‌زد ادامه داد: «فراش کرده بودم که تو پیرتر از اونی که بتونیم زگیل‌ها تو برداریم!»

پاول ادامه داد: «من از خدای مهربون و بخشنده‌ای که شما به اون اعتقاد دارید حرف نمی‌زنم. بلکه مقصودم اون خدایی بود که کشیش‌ها مثل چماق بالای سرمان نگه داشتن و ما رو با اون تهدید می‌کنن و به نام اون قصد دارن همه‌ی مردم رو مجبور کنن تا از آزاده‌ی ظالمانه‌ی چند نفر اطاعت کنن.»

ریبین در حالی که با انگشتانش روی میز می‌زد فریاد زد: «بله، درسته. آن‌ها حتا خدا را هم برای ما عوض کردن. دشمنان ما هر چه که دارن علیه ما به کار می‌گیرن. مادر به خاطر داشته باش که خدا آدمو مثل خودش آفریده، پس خدا هم به بشر شباهت داره. ولی ما حالا دیگه به خدا شباهت نداریم بلکه شبیه حیوانات وحشی شدیم!... در کلیسا به جای او مترسکی را به ما نشان می‌دهند... بله مادر، باید شکل خدا رو تغییر داد و تطهیرش کرد. به تن خدا جنامه‌هایی از دروغ و بهتان پوشانده‌اند و صورتش را مثله کردند تا روح ما را بکشند!»